

سرشناسه	: کاظم‌زاده مژده‌ی، مجید، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور	: رضا / مجید کاظم‌زاده مژده‌ی، محسن پاکدامن، جواد اشکذری، سیروس همتی
مشخصات نشر	: تهران: موسسه انجمن نمایش، انتشارات نمایش، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۲۰۰ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فروست	: انتشارات نمایش؛ ۴۶۱.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۶۵-۹۷-۷
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian drama--20th century
شناسه افزوده	: پاکدامن، محسن، ۱۳۶۵
شناسه افزوده	: اشکذری، جواد، ۱۳۵۳
شناسه افزوده	: همتی، سیروس، ۱۳۵۱

نمایش

انتشارات نمایش (۴۶۱)

رضا

نویسندگان: مجید کاظم‌زاده مژده‌ی، محسن پاکدامن، سیدمه‌واد اشکذری، سیروس همتی

ناشر: انتشارات نمایش

صفحه‌آرا: شیمیا تجلی

طراح جلد: بهرام شادانفر

ویراستار: شیرین رضاییان

تیراژ: ۱۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۵

چاپ و صحافی: مجتمع چاپ سازمان فرهنگی سیامتی کوثر

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۶۵-۹۷-۷

هرگونه اجراء و برداشت از آثار این مجموعه منوط به اجازه کتبی نویسندگان است.

زندگی، شاید همین حالا

سید جواد اشکذری

مشاور: نصرالله قادری

نقش‌ها

اپیزود اول

کیارش ۲۸ ساله

کتایون ۲۵ ساله

اپیزود دوم

حامد ۴۵ ساله

الهه ۳۸ ساله

اپیزود سوم

ابراهیم ۶۸ ساله

فاطمه ۶۰ ساله

رضا ۳۰ ساله

اپیزود اول

(یک میز بزرگ. چند نوع غذا و نوشیدنی. دو شاخه شمع بزرگ. نور و موسیقی خارجی ملایمی بر فضای صحنه حاکم است. مرد در وسط صحنه ایستاده و در حال درآوردن کتَش است.)

... غذا سرد نشه عزیزم... (کتایون کت را از او می‌گیرد و از آنجا خارج می‌شود.)

... چیکار کرده عشقم... مثل همیشه.

(از بیرون) دقیقا ساعت ۱۰...)

... با عشقم به صرف یک شام خوشمزه.

باید قدر این میز شام رو بدونیم. کوچولومون به دنیا بیاد دیگه نمی‌زاره. (با ذوق) وسط میز رژه می‌ره...

... حالا کو تا بچه؟!)

(وارد صحنه می‌شود) به همین زودی جا زدی عزیزم! شاید نمی‌خوای دیگه منو تو این خونه ببینی!

کتایون:

کیارش:

کتایون:

کیارش:

کتایون:

کیارش:

کتایون:

- کیارش: موسیقی رو عوض کنم؟! (نگاه معنا داری به کتابون می‌کند و بیرون می‌رود)
- کتابون: (می‌خواهد شمع‌های وسط میز را روشن کند اما فندک روشن نمی‌شود) یک آهنگ اسپانیایی بزار...
- کیارش: ... چی؟
- کتابون: اسپانیایی... اسپانیا...
- کیارش: ... در ضمن اوکی کردم‌ها...
- کتابون: ... چی رو؟!
- کیارش: بلیطا رو دیگه... بعد از شام بهت نشون می‌دم...
- کتابون: ... گرفتی؟!
- کیارش: تو کیفمه...
- کتابون: ... حتما باید به این سفر بریم؟
- کیارش: ... یعنی نباید بریم؟! ۱۰ روز بهترین...
- کتابون: ... درباره‌اش حرف می‌زنیم مفصل...
- کیارش: (درحالی‌که دست‌هایش را با دستمال پاک می‌کند، وارد صحنه می‌شود) چرا الان حرف نزنیم؟!
- کتابون: (با تاکید) بعد شام.
- کیارش: یعنی وقتی قهوه‌مون رو خوردیم و سیگارمون رو کشیدیم؟!
- کتابون: (سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد) چی بکشم برات؟
- کیارش: جوجه... (با لبخند) برنج رو جدا برام...
- کتابون: ... باشه کوروش جان...
- کیارش: (با تعجب) ... کوروش؟!

- کتایون: ببخشید عزیزم... (سکوت) چه خبرا؟
- کیارش: ندارم...
- کتایون: ... ولی من دارم...
- کیارش: (سرش را تکان می‌دهد) خب بگو.
- کتایون: اگه گفתי کی زنگ زد؟
- کیارش: نمی‌دونم...
- کتایون: ... ماندانا...
- کیارش: ... ماندانا؟!
- کتایون: از آمریکا...
- کیارش: ... بعد از سه سال؟! چه جالب. چی شده حالا؟
- کتایون: چند بار زنگ زدم. گوشیش خاموش بود. پیغام دادم که بهم زنگ بزنه... تا اینکه امروز زنگ زد.
- کیارش: (اشاره به غذای مقابل کتایون می‌کند) حالا چرا بازی می‌کنی؟
- غذات رو نمی‌خوری؟ چیزی گفت که...
- کتایون: ... نه عزیزم. خیلی هم سلام رسوند بهت.
- کیارش: حالا یادم اومد. ماندانا همون دوستت نبود که مشکل تو... ببخشید... مشکل ما رو داشت.
- کتایون: آره... (به آرامی) الان ندارن...
- کیارش: ... چی عزیزم؟
- کتایون: هیچی. بهت می‌گم. (حرفش را عوض می‌کند) چی شده امشب به سمت سوپ شیر نرفتی؟

- کیارش: ... راست می‌گی‌ها. یادم رفت. بس که حرف می‌زنم. یه کم می‌ریزی؟ (کتایون در ظرف کوچکی سوپ شیر می‌ریزد و در مقابل او می‌گذارد) خُب چی کار کردی امروز؟ چیزی به ذهنت نرسید؟
- کتایون: چی؟
- کیارش: بچه دیگه؟ قرارمون چی بود امروز؟ به یه راه کاری برسیم دیگه...
- کتایون: ... رسیدم...
- کیارش: خُب...
- کتایون: ... نگم بهتره؟
- کیارش: چرا؟
- کتایون: چون تعجب می‌کنی.
- کیارش: این همه فکر و خیال جور واجور و نظرات مختلف عجیب و غریب به ذهنمون رسیده، اینم روش.
- کتایون: این فرق می‌کنه؟
- کیارش: چه فرقی دختر عمو؟
- کتایون: جنسش متفاوته. (می‌خندد)
- کیارش: بگو دیگه...
- کتایون: ... بگم باور نمی‌کنی. اصلا توقع نداری این پیشنهاد رو از زبون من بشنوی عزیزم.
- کیارش: باید حتما به نتیجه‌ای برسیم امشب...
- کتایون: ... نمی‌تونم بگم...

- کیارش: ... می شه این بازی رو تمومش کنی؟
- کتایون: ها گفتی بازی... خودکار داری؟
- کیارش: برای چی می‌خوای؟ (کتایون به سمت بیرون می‌رود) کجا می‌ری کتایون؟ عزیزم حالت خوبه امروز؟ نگفتی چیکار کنیم؟ مشکل بچه‌دار شدن ما شوخی نیست که تو... (وارد می‌شود)... کی گفته شوخیه؟ خودکار پیدا نکردم... (کاغذ سفیدی را بر روی پیشانی او می‌چسباند) لازم نیست دیگه. چیکار می‌کنی؟
- کیارش: مگه نمی‌خوای به جواب سوالت برسی کیارش جان؟
- کیارش: بازیت گرفته؟
- کتایون: زندگی بازیه کوروش... کیارش جان... نمی‌تونم بگم... بگم خندیدی... ما همیشه این بازی رو می‌کنیم... تو که حدس زدنت خیلی خوبه... شروع کن عزیزم... خودت بهش می‌رسی.
- کیارش: از دست تو...
- کتایون: ... بچه نشو جواب بده. (می‌خندد) فقط به خاطر بچه عزیزم.
- کیارش: بچه رو خوب اومدی... ارتباط به نظرات قبلی مون داره؟
- کتایون: نه.
- کیارش: من و تو رو از هم جدا می‌کنه؟
- کتایون: نه. ابدا.
- کیارش: درصد بچه‌دار شدنمون زیاده؟
- کتایون: فکر کنم. آره.

- کیارش: درمانیه؟
 کتابیون: نه.
 کیارش: من و تو می تونیم انجامش بدیم؟
 کتابیون: نه... بله... نمی دونم تا حدودی...
 کیارش: ... از روحیه من و تو دوره؟
 کتابیون: بله... خیلی.
 کیارش: خیلی؟! یعنی اذیت می شیم؟
 کتابیون: بله.
 کیارش: من یا تو؟ (کتابیون شانهاش را بالا می اندازد) تو؟
 کتابیون: تا حدودی.
 کیارش: من؟
 کتابیون: بله.
 کیارش: زیاد؟
 کتابیون: شاید... بله.
 کیارش: روحی و روانی؟
 کتابیون: آره. تا دلت بخواد...
 کیارش: ... مگه دیوانه ایم به سمت چنین...
 کتابیون: ... بله...
 کیارش: ... چرا؟
 کتابیون: ... بله...
 کیارش: ... گفتم چرا؟

- کتایون: نخیر.
- کیارش: مگه باهات شوخی دارم؟
- کتایون: نخیر.
- کیارش: چرا وقتی با روحیه ما سازگار نیست باید...
- کتایون: (با فریاد)... چون بچه می‌خوایم.
- کیارش: (به آرامی) به چه قیمتی؟
- کتایون: به قیمت اینکه دوست داریم همو و نمی‌خوایم از هم جدا بشیم...
- کیارش: ... من از خیر بچه گذشتم...
- کتایون: (با عصبانیت)... تو خیلی وقته گذستی. مهم نبود برات... دنبالش نبودی... از منم می‌گذری به زودی... ولی برای من مهمه کوروش... (به آرامی) ببخشید کیارش جان. ۸ سوال دیگه مونده... فقط ۸ تا.
- کیارش: مالیه؟
- کتایون: نه.
- کیارش: بچه از بیرون بگیرم؟
- کتایون: نه... گفتم که هیچ ارتباطی به نظرات قبلی ما نداره. هر چی در روزهای گذشته در موردش صحبت کردیم، بریز بیرون از ذهنت...
- کیارش: ... بچه بدزدیم؟
- کتایون: (با عصبانیت) نه.
- کیارش: رحم اجاره‌ای؟

- نه، نه، نه...
کتایون:
- ... پس چی؟
کیارش:
- (با فریاد) نگفتم به پیشنهادای قبلی فکر نکن؟
کتایون:
- (به آرامی) نمی‌دونم دیگه...
کیارش:
- ... گفتم مادی نیست...
کتایون:
- ... معنویه؟
کیارش:
- بله.
کتایون:
- (می‌خندد) شوخی می‌کنی؟
کیارش:
- نخیر...
کتایون:
- ... جدی می‌گی؟
کیارش:
- بله...
کتایون:
- ... خانومم مگه تا حالا معنوی بودیم که...
کیارش:
- ... نه. (می‌خندد)
کتایون:
- من مذهبی‌ام یا تو؟! می‌شه بس کنی؟... نکنه سفره
کیارش:
- حضرت و از این حرفا دیگه.
کتایون:
- نه... نه عالیجناب مسخره.
کیارش:
- شاید منظورت نذره؟
کیارش:
- (با تاکید) بله...
کتایون:
- ... جدی که نمی‌گی کتایون؟!
کیارش:
- بله...
کتایون:
- ... مسخره منم یا تو؟
کیارش:
- بله.
کتایون:

- کیارش: کتایون سرکارم گذاشتی؟
کتایون: نخیر.
- کیارش: حالا چی شده شما به دین رو آوردی؟!
کتایون: (با تاکید) به خاطر بچه.
- کیارش: می گی من برم نذر کنم؟!
کتایون: من نه، ما...
کیارش: ... یعنی چی؟
کتایون: یعنی نذر می کنیم... یه سفر هم می ریم مشهد.
- کیارش: (می خندد) گروه خونی ما به این چیزا نمی خوره. من و تو
قرار بود... واسا ببینم مگه تو اصرار نداشتی بریم تور اروپا...
اسپانیا، ایتالیا... حالا چی شد؟
کتایون: من بچه می خوام کوروش جان.
- کیارش: (با فریاد) من کیارشم کتایون جان... صد بار به من گفتی
کوروش...
کتایون: (با بغض) من کوروشمرو می خوام... برخلاف تو خیلی بچه
دوست دارم... به خاطرش از چیزی هم که اعتقاد دارم و
ندارم می گذرم، می فهمی. تو هم به خاطر من اینکار رو
می کنی.
- کیارش: (کاغذ رو از رو پیشانی اش برمی دارد و با عصبانیت به زمین
می اندازد.) دوست دارم ولی از من... به من نمیداد...
کتایون: ... به من میاد؟ به خاطر من...
کیارش: ... آخه همین پدرهای من و تو بهمون نمی خندن!؟

- کتایون: قرار نیست کسی بفهمه پسرعمو...
- کیارش: ... مگه می شه؟
- کتایون: ماندانا کرد، شد؟
- کیارش: ها... پس بگو... (با تعجب) ماندانا نذر کرده؟! (می خندد) اصلا به قیافه اش می خوره این چیز؟! مگه نگفتی آمریکاست؟! الان آره... بچه دار شد بعدش...
- کتایون: ... مگه می شه؟
- کتایون: حالا که شده... اونم بعد از هشت سال... اصرار کرد کسی نفهمه...
- کیارش: ... باورش سخته برام. می فهمی؟ نذر چی آخه؟
- کتایون: اونا نذر امام رضا(ع) کردن.
- کیارش: (می خندد) یعنی ماندانا با شوهرش رفته مشهد؟! حرم... چادر پوشیده... گریه و زاری هم کرده.. خب بعدشم بچه دار شده...
- کتایون: ... آره به همین سادگی. البته اون بینشم نذر کرده...
- کیارش: ... ماندانا مریضه. فکرش...
- کتایون: (با تاکید)... به خاطر من و کوروش.
- کیارش: من، تو رو این طوری دوست ندارم...
- کتایون: ... باشه ولی بعد از این منو غمگین، افسرده و خسته می بینی. این طور منو دوست داری؟ کیارش اگه دوستت نداشتم هیچ وقت باهات نمی موندم. حتی یه لحظه... تو منو

می‌شناسی اگه تن می‌دم به نذر فقط دوست دارم
زندگیمون به خاطر بچه از هم نپاشه...

کیارش:

... من با این چیزا حال نمی‌کنم...

کتایون:

... قبل از اینکه به عشق و حالمون برسیم در اروپا، یه
کوچولو می‌ریم مشهد...

کیارش:

... نه...

کتایون:

... یه نذره دیگه. چیز خاصی نیست...

کیارش:

... نه...

کتایون:

... شاید شد...

کیارش:

... شایدم نشد...

کتایون:

(با فریاد) حُبْ نشد که نشد... خرجی نداره که... چیزی رو از
دست نمی‌دیم...

کیارش:

... این چیزا تو کت من نمی‌ره. می‌فهمی؟! خودتم می‌دونی
اینو. حتی یه بار تو عمرم به این چیزا فکر نکردم...

کتایون:

... حالا مجبوریم کیارش...

کیارش:

... نه...

کتایون:

(با بغض) ... تنها راه چاره‌مونه. دیگه واقعا نمی‌دونم باید
چیکار کنیم...

کیارش:

... بازم باید فکر کنیم، حتما یه...

کتایون:

... همه راه‌ها رو رفتیم...

کیارش:

... باز می‌تونیم بریم...

کتایون:

... می‌رسیم به بن بست...

کیارش:

... برسیم بهتر از این راهه...

کتایون:

... باشه. برسیم به بن بست دیگه منو نمی‌بینی‌ها... وقتی
به حرفم احترام نمی‌زاری دیگه روی عشق من حساب
نکن...

کیارش:

... احترام نمی‌زارم کتایون؟! غلط می‌کنم. فقط حال
نمی‌کنم با... می‌ترسم راستش...
... از نذر؟!

کتایون:

این طوری بزرگ نشدم. خانواده منو که می‌شناسی؟

کیارش:

نترس... نذر می‌کنیم اگه دختردار شدیم که هیچی. ولی
اگه خدا یه پسر بهمون داد اسمش رو می‌ذاریم رضا و
می‌ریم مشهد زندگی می‌کنیم...

کتایون:

... خداییش دیونه شدی. (با عصبانیت) یعنی زندگی‌مون رو
بذاریم، بریم شهر دیگه... کارم چی می‌شه؟ کتایون از تو
بعیده... بسه دیگه! ول کن این خرافات رو... این حرفا
دوقرون نمی‌ارزه!

کیارش:

ماندانا هم اعتقاد نداشت. مثل تو ولی الان بچه داره.
زندگی خوبی هم داره... الانم داره عشق و حالش رو می‌کنه
یه ماه دیگه هم بر می‌گرده ایران.

کتایون:

یعنی الان زندگیش تو مشاهده و بچه شون رو هم صدا
می‌زنن رضا؟! (می‌خندد)

کیارش:

نه... حالا بذار بچه‌مون به دنیا بیاد یه فکری می‌کنیم
دیگه...

کتایون:

- کیارش: ... حالم بد شد...
- کتایون: ... به جاش حال زندگیمون خوب می‌شه...
- کیارش: ... حالا چرا مشهد؟
- کتایون: ... چون نتیجه داده...
- کیارش: ... از من بر نیامد این چیزا...
- کتایون: ... حالا مگه کی داده، کی گرفته...
- کیارش: ... مگه مهریه است؟
- کتایون: آگه نذر نکنیم... (باعصبانیت) باید حتما به فکر مهریه باشی
آقا کیارش.
- کتایون: (کیارش به کتایون خیره می‌شود و کتایون سرش را پایین می‌اندازد.)
زیاده روی کردم... ببخشید... کیارش جان مگه همش دم از
عشق و عاشقی نمی‌زنیم. مگه دوستم نداری؟ (کیارش سرش
را تکان می‌دهد) پس قبول کن دیگه.
- کیارش: چیزی رو که قبول ندارم؟
- کتایون: باورش کنی، قبولش می‌کنی.
- کیارش: نمی‌تونم.
- کتایون: پای عشق و دوست داشتن همدیگه درمیون باشه، چی؟
- کیارش: باز نمی‌تونی؟ دنبال باورش نمی‌ری؟
- کیارش: نمی‌دونم... (سکوت بر فضای صحنه حاکم می‌شود) کوروش.
اسمش کوروشه. فقط کوروش...
- کتایون: ... باشه. باشه...
- کیارش: ... از اینجا هم تکون نمی‌خوریم...

کتایون:

... هنوز که نذری نکردیم. بچه‌ای هم در کار نیست. رضایت بده دیگه. (با بغض) کیارش من بچه می‌خوام. دوست دارم مادرشم. به خاطر عشقمون. بزن بریم مشهد. فقط چند ساعت. می‌دونی چرا هنرپیشه مورد علاقه تو اسمش رضاست؟ تو یه روزنامه خوندم که پدر و مادرش وقتی بچه دار نمی‌شدن نذر کردن... وقتی هم رضا کیانیان به دنیا اومد مهاجرت کردن. یه مدتی هم مشهد بودن. به همین راحتی... غذا سرد شد عزیزم. بذار شمع‌ها رو روشن کنم. برقا رو هم خاموش کنم تا فضا خونه مون عاشقونه بشه. (کتایون بیرون می‌رود. صحنه خاموش است. ولی کیارش در زیر نور شمع به مقابل خیره شده است.)

اپیزود دوم

(در صحنه، یک دست مبل هفت نفره تا حدودی رنگ و رو رفته دیده می‌شود. حامد بر روی مبلی نشسته و عمیق به تلویزیون که در صحنه دیده نمی‌شود، خیره شده است.)

شام می‌خوری؟

الهه:

...

حامد:

می‌گم شام می‌خوری؟

الهه:

هوم...

حامد:

...کجایی؟

الهه:

چی؟

حامد:

هیچی... یه چیز سبک برات میارم.

الهه:

- حامد: مثل هر شب دیگه.
- الهه: هر وقت خواستی بگو.
- حامد: چی؟
- الهه: شام دیگه...
- حامد: ... نه بزار کمی بگذره...
- الهه: ... دوشنبه‌ها کلا از غذا می‌افتی‌ها.
- حامد: فقط دوشنبه‌ها؟
- الهه: آره دیگه «نود» بی‌اشتهات کرده.
- حامد: (بالبخند) عصرانه خوردیم خانمی.
- الهه: نون و پنیرم شد...
- حامد: ... آره دیگه وقتی از مرز ۴۵ رد می‌کنی یعنی داری به مرحله سن بالاها می‌رسی. (دستی به شکمش می‌زند و می‌خندد) باید مراقب بالاومدن شکم بود که به قول تو... ببخشید... به قول شما شبیه حاج آقاها نشم.
- الهه: اختیار داری حامدجان سن بالا کدومه. تازه اول چل چلیته. تو فقط پنج ساله پدر شدی...
- حامد: ... ۵ سال شد؟! دلم تنگ شد براش...
- الهه: ... تو اتاق خوابیده و گرنه میاوردمش ببینیش...
- حامد: ... حُب من می‌رم ببینمش. (بلند می‌شود)
- الهه: (باتاکید) بشین لطفا... فقط چند دقیقه...
- حامد: ... چیزی شده؟! ...
- الهه: نه... فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.

حامد: (یا لبخندی) خیلی هم خوب. حرف می‌زنیم... (نگاهی به تلویزیون می‌کند) چه بهتر که آگهی بازرگانی شد تا همه حواسم...

الهه: ... تو که برنامه نگاه نمی‌کردی.

حامد: چی؟!

الهه: (باتاکید) «نود» نگاه نمی‌کردی! حتی یه دقیقه. غذا هم که نخوردی... چیزی شده؟!

حامد: نه... برای چی؟

الهه: ... برای چی فکرت مشغوله؟

حامد: فردا شب تولد رضاست.

الهه: هان... خب ناراحتی نداره. نگران خرجشی؟

حامد: نه. نگران...

الهه: ... همه رو شب جمعه دعوت کردم. (باخوشحالی) یه کیک

بزرگ بگیر. خیلی بزرگ نه‌ها... متوسط... یه شمع ۵

سالگی هم... از این فانتزی‌ها... شام با من...

حامد: ... برای جشن تولد؟ (زن به حامد خیره می‌شود) به نظرت ۵

سال غفلت ما جشن داره؟

الهه: حالت خوب نیست‌ها... از بدبختی منه که هر سال تولد

رضاء، باید یاد نذرمن بیفتیم...

حامد: ... برم سری به رضا بزنم... (از آنجا خارج می‌شود و الهه کنترل

را از روی میز عسلی برمی‌دارد و مشغول عوض کردن شبکه‌های

تلویزیون می‌شود. یکی از شبکه‌ها، تصاویر حرم امام رضا(ع) را

نشان می‌دهد. صدای نقاره خانه حرم به گوش می‌رسد. چند لحظه بعد حامد وارد صحنه می‌شود و الهه سریع شبکه را عوض می‌کند. (نگاهی به الهه می‌کند) بهتره... بهتره برم چایی بیارم. می‌خوری که؟

حامد:

(سرش را تکان می‌دهد. حامد که از آنجا خارج می‌شود، دوباره همان شبکه را می‌گذارد اما برنامه حرم تمام شده و صدای پخش آگهی بازرگانی می‌آید.) چه زود تموم شد؟ (اشک‌هایش را پاک می‌کند.)

الهه:

(چایی را مقابل الهه می‌گذارد) قند یادم رفت باز.

حامد:

(خرما را از میز عسلی برمی‌دارد و مقابل حامد می‌گذارد) نمازت رو خوندی؟

الهه:

آره خانمی.

حامد:

(چند لحظه به چشمان حامد خیره می‌شود و با چشمانش به مبل اشاره می‌کند. حامد مقابل او می‌نشیند.) به همون حجی که رفتی قسمت می‌دم...

الهه:

... قسم نده خانوم...

حامد:

... جشن امسال رو خراب...

الهه:

... پارسال هم همینو گفتی...

حامد:

... فقط همین امسال...

الهه:

... تا کی؟ بالاخره باید بریم مشهد یا نه؟! می‌فهمی داری با کی لجبازی می‌کنی؟

حامد:

من الان آمادگیش رو ندارم!

الهه:

پارسالم همین‌رو گفتی!

حامد:

- الهه:** خب مثل تو کار آزاد ندارم که مغازم رو با خودم بردارم و تو شهر دیگه بساط کنم...
- حامد:** ... باید فکرش رو می کردی قبل از اینکه پیشنهاد بدی...
- الهه:** ... من گفتم نذر کنیم؟!
- حامد:** تو نبودى گفتى نذر امام رضا کنیم. نذرمون ادا شد بریم مشهد. حتى گفتى اسم...
- الهه:** ... فکر نمى کردم...
- حامد:** ... فکر نمى کردى نذرت ادا بشه...
- الهه:** ... فکر نمى کردم آموزش پرورش با انتقالیم موافقت نکنه...
- حامد:** (با عصبانیت)... تو دنبالش نرفتی...
- الهه:** ... برای چی این حرف رو می زنی...
- حامد:** ... خب ۵ ساله که همین رو داری می گی...
- الهه:** ... حرفای تو هم ۵ ساله برای منم تکراری شده...
- حامد:** (با فریاد)... تا نریم مشهد، رضا مال ما نیست. می فهمی؟
(صدای زنگ تلفن به گوش می رسد. حامد با عصبانیت تلفن را که بر روی میز عسلی کنارش است، قطع می کند.)
- الهه:** چرا قطع کردی؟
- حامد:** گفتم شاید رضا بیدار بشه.
- (الهه سراسیمه بلند می شود و شماره گیر را نگاه می کند.)
- الهه:** ... مادر جان بود...
- حامد:** ... بیخشید... (دستش را بر روی سرش قرار می دهد)
- الهه:** (به آرامی) هیچ وقت سرم داد نمی زدی!

- حامد: ببخشید.
- الهه: چرا این قدر این موضوع برات جدی شده؟ قبلا اینقدر...
- حامد: ... سرم داره می ترکه. تمومش کن...
- الهه: ... باشه. (سکوت) برای پنجشنبه شب نظری نداری؟
- حامد: چه خبره؟
- الهه: جشن تولد دیگه! دعوتی؟ چیزی؟
- حامد: (نگاه معناداری به او می کند) برم سری به رضا بزنم. (از آنجا خارج می شود)
- الهه: (با صدای بلندتر حرف می زند تا رضا بشنود) من فقط خواهرام رو گفتم و مادر جان. تو هم بهتره مادرت رو بگی و دو تا برادرت. خواهرت رو نگي بهتره. البته نظر منه ها... چون نرگس وضع مالی خوبی نداره. حتی برای بچه هاش تا حالا نتونسته یه جشن تولد ساده بگیره. نیاد بهتره... خودت می دونی ولی فکر کنم بیاد حالش بد بشه... البته ما هم ساده می گیریم... یه دورهمیه معمولی دیگه حامد جان. بذار یه شب بهانه ای بشه باز دور هم جمع بشیم... (حامد با لیوان بزرگ چای وارد صحنه می شود) دوباره چای ریختی؟! سرد شد؟
- حامد: مثل زندگی ما...
- حامد: ... باز شروع نکن. سرم درد می کنه. گفتم که...
- الهه: ... یه ساعته دارم با ذوق از مهمونی رضا می گم ولی یه ذره هم به حرفام توجه نمی کنی...

حامد: ... حالم بده. حالم از خودم بهم می‌خوره... بذار تو حال خودم باشم.

الهه: تو منو نمی‌شناسی؟! حامد! (مرد سرش را بالا می‌آورد و به او نگاه می‌کند) چرا یه جوری باهام حرف می‌زنی که انگار دین و ایمون سرم نمی‌شه... مسجد ندیده‌ام...

حامد: ... چون می‌شناسمت تعجب می‌کنم...

الهه: ... منم دوست دارم روی حرفم باشم. تا تونستم هم بودم... نذر کردیم اسمش رو بذاریم رضا. خُب تو شناسنامه هم گذاشتم رضا. حتی می‌خواستم کوروش صداش کنم تو مخالفت کردی ولی بازم روی حرفت، حرفی نزدم ولی دیگه نمی‌تونم کاری که سال‌ها زحمت کشیدم یه دفعه از زندگیم حذف کنم...

حامد: ... ما حرف زدیم. نذر کردیم. خُب باید عمل کنیم دیگه... از عقوبتش نمی‌ترسی؟

الهه: چرا نترسم؟! ولی باید بیست سال سابقم رو نادیده بگیرم...

حامد: ... خُب بگیر...

الهه: ... چی داری می‌گی!؟

حامد: تصمیم بگیریم وسایلمون رو جمع کنیم...

الهه: ... چه راحت حرف می‌زنی حامد؟

حامد: چون می‌خوام راحت زندگی کنم الهه. با آرامش...

الهه: ... نمی‌شه الان... یه کم صبر کن شاید چند سال دیگه

بتونم خودم رو بازنشسته، چی می‌دونم بازخیرد کنم...

- حامد:** ... باید فکرش رو قبلا می کردی؟
- الهه:** کی؟
- حامد:** وقتی رضا به دنیا نیومده بود.
- الهه:** اون موقع تمام فکر و خیالمون این بود که زندگیمون به خاطر بچه از هم نپاشه. وقت اینو نداشتیم که به نذرمون فکر کنیم. (صدا گریه رضا به گوش می رسد)
- حامد:** صدای رضاست؟ (بلند می شود)
- الهه:** نه... فکر نمی کنم.
- (حامد روی مبل می نشیند و سرش را بین دو دستش قرار می دهد)
- حامد:** دیره... (با عصبانیت) تا الان هم دیر شده...
- الهه:** ... قضیه من با تو فرق می کنه. من ضرر می کنم...
- حامد:** ... من ضرر نمی کنم؟ من بیست و دو سه ساله مغازه دارم... تو این محل اعتباری پیدا کردم. همه منو می شناسن. به خاطر زندگیمون نذر کردیم، به خاطر بچه مونم باید از همه زحمتای این بیست و چند ساله بگذریم... تو هم بگذر...
- الهه:** من می گذرم از مادر جان... از تموم خانواده ام... از همه دلبستگی هام تو این شهر... ولی تو خیلی عجله داری. به خدا، خدا هم توقع نداره اینقدر سریع نذرت رو ادا کنی. اونم این نذر. راحت نیست که اینقدر سریع زندگی مون رو حراج بذاریم و بریم...
- حامد:** ... من و تو از رو ناچاری... چه می دونم از روی بی فکری نذر کردیم. فکر کردیم رضا به دنیا اومد یه فکری می کنیم به

حال نذر مون. جو گرفت یه تصمیمی گرفتیم... حالا موندیم
توش... تورو می‌شناسم. تو ۵ سال دیگه هم اهل رفتن از
این خونه و دل کندن از این شهر نیستی. حتی اگه انتقالی
بهت بدن... برای همین همه چی رو برای فروش گذاشتم.
(صدای گریه رضا به گوش می‌رسد)

الهه: چی کار کردی؟!

حامد: همه چی رو گذاشتم برای فروش...

الهه: ... مگه دست توئه...

حامد: ... مغازه...

الهه: ... پس من چی؟

حامد: ... خونه رو هم تحویل مادرم دادم. گفتم به فکر مستاجر
باشن.

الهه: ما تو اون شهر غریبیم. آلاخون والاخون می‌شیم ولی اینجا
همه چی داریم...

حامد: ... یه جایی رو اجاره می‌کنم...

الهه: ... خُلیم مگه. باید کلی در ماه اجاره بدیم. تازه اونجا نه من
کار دارم نه تو...

حامد: ... مغازه رو دوباره راه می‌ندازم اونجا...

الهه: ... تا تو بخوای مغازه بگیری و کارهای اداریش رو انجام بدی
و مجوز بگیری و از این حرفا و کار و بارت به پول برسه، از
گشنگی مُردیم...

حامد: ... خدا بزرگه...

- الهه: ... خدا بزرگه ولی تو داری با این کارات همه مون رو بدبخت می کنی...
- حامد: ... فردا می رم مشهد دنبال خونه...
- الهه: ... پس تو تصمیم خودت رو گرفتی...
- حامد: ... بلیت هم گرفتم.
- الهه: (صدای گریه رضا باز هم به گوش می رسد اما آنها این بار به صدای او بی توجه اند.)
من نمیام...
- حامد: ... تو با من لجبازی می کنی یا با خدا؟! ...
- الهه: ... خدای من به تو هیچ ربطی نداره...
- حامد: ... من و تو زن و شوهریم. همه چی مون ظاهرا به هم ربط پیدا کرده. من می رم مشهد. به خاطر رضا هم شده میای...
- الهه: ... رضا جایی نمی ره که من به خاطرش برم...
- حامد: (با تاکید) ... من به خاطر رضا دارم می رم مشهد.
- الهه: (صدای گریه رضا باز هم به گوش می رسد ولی آنها باز هم به او بی توجه اند.)
با گریه) ببرش خُب. (با تاکید) من نمیام...
- حامد: ... به درک که نمیای. فکر کردی به دست و پات می افتم...
تو دچار فراموشی شدی. یادت رفته همه چی رو...
- الهه: ... خسته شدم از این حرفا. سرم داره می ترکه از درد... (با گریه) اگه یه روزی مجبور شم که تموم زندگیم رو از اینجا جمع کنم برم مشهد، از همه چیزم بگذرم، فقط به خاطر حرفای توئه نه چیز دیگه. فشارهای روحی روانی توئه.

زن بر روی مبل در زیر نور تلویزیون دراز می‌کشد و به گوشه‌ای خیره می‌شود. کنترل را برمی‌دارد و تلویزیون را روشن می‌کند. صدای آگهی بازرگانی به گوش می‌خورد.

حامد:

(کمی آرام شده است) تو که معلمی و سال‌هاست داری به شاگردت دیکته می‌گی، چرا باید دیکته خودت غلط داشته باشه؟! الهه جان! خانومم. نذر با نظر فرق داره... تو این ۵ سال من و تو فقط نشستیم حرف زدیم و نظر دادیم. پس نذر مون چی می‌شه؟! ۵ ساله دنبال جواب یه سوالم... از خودم می‌پرسم دریغ از اینکه یه بار بتونم جوابی براش پیدا کنم. الهه! ما وقتی تصمیم گرفتیم و نذر کردیم آیا باور داشتیم خدا یه روزی رضا رو بهمون می‌ده؟ من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. بدجوری از خودم بدم میاد. (چشمان الهه بسته است. مرد پارچه سفیدی را بر روی او می‌کشد.) فردا می‌رم مشهد. واقعا دیگه نمی‌تونم. شاید حالم بهتر شد. شب بخیر عزیزم. (مرد از صحنه خارج می‌شود.)

اپیزود سوم

(صحنه فضای یک خانه قدیمی را نشان می‌دهد. چند تا مبل قدیمی که پایه بعضی از آن‌ها شکسته، به صورت غیرمنظمی چیده شده‌اند. روی مبل‌ها پارچه بزرگ سفیدی کشیده شده که باد کولر آن‌ها را تکان می‌دهد. پشت مبل‌ها، میز نهارخوری قرار دارد که بر روی آن قرآن، دو عدد شمع‌دان قدیمی بزرگ و تعداد زیادی کتاب هست. در گوشه‌ای دو پشتی قرار دارد. پیرزن با چادر نماز سفیدش در حال خواندن نماز است. رضا کتاب‌ها را از بیرون می‌آورد و بر روی میز

زندگی، شاید همین حالا > ۱۳۱

نهارخوری می‌گذارد. کارتونهاى بسيارى كه با چسب، بسته بندى شده‌اند، در اطراف ميز به چشم مى‌خورند.)

رضا:

(ديوان اشعار حافظ را از روى ميز بر مى‌دارد و آن را ورق مى‌زند و

شعري را زمزمه مى‌كند.) ناگهان پرده بر انداخته‌اى يعنى چه /

مست از خانه برون تاخته‌اى يعنى چه

فاطمه:

چى مادر؟!

رضا:

هيچى. قبول باشه...

فاطمه:

...قبول حق مادر. چى مى‌خوندى؟

رضا:

حافظ. برام دعا كن. (فاطمه تسبيح را از روى جانمازش

بر مى‌دارد) شما كى وسايل تون رو جمع مى‌كنين؟ (زن همان

طور كه زير لب مشغول ذكر گفتن است، نگاه معنا دارى به او

مى‌كند.) چيزى شده مادر؟

فاطمه:

نه...

رضا:

... چيزى گفتم؟! چرا يه دفعه بغض كردى؟

فاطمه:

مهم نيست مادر. (رضا مى‌خواهد كتاب حافظ را بر روى ميز

بگذارد كه به سمت زن بيايد اما ديوان حافظ به يكي از شمع‌داني‌ها

مى‌خورد.) مراقب باش. شمعدونى‌ها نشكنه. تنها چيزى كه

برام مونده از جهاز عروسيم هميناس...

رضا:

... داماد شدم مال خودمه...

فاطمه:

... اى جان. مال تو مادر جان. يادگارى ۴۰ سال زندگى

مشتركه...

رضا:

... حاجى مى‌گه (باناكيد) من يادگارى زندگى مشتركتونم...

فاطمه: ... بابات راست می گه خُب. روش نشده بگه تو یادگاری سی سال زندگی مشترکی.

رضا: به شمعدونی‌ها حسودیم شد. قدمت شون از من بیشتن... ای کاش می زدم می شکستمش. (هر دو می خندند)

فاطمه: حالا چرا کتاب‌ها رو میاری بیرون؟
رضا: (خنده بر روی لبانش می ماسد. با تعجب به فاطمه نگاه می کند.) باز شروع کردی مادر؟

فاطمه: چی رو؟
رضا: گفتم که امروز اسباب کشی داریم...

فاطمه: ... ولی هنوز بابات خبر نداره...
رضا: ... مگه بهش نگفتی؟

فاطمه: گفتم...
رضا: ... خُب...

فاطمه: ... ولی هنوز جواب نداده که. رضاجان جمع کن این کارتونها رو. بابات ببینه، بدجوری بهم می ریزه‌ها. قلبش وامی‌سته مادر...

رضا: ... مگه نگفتی خبر داره؟!
فاطمه: یه کوچولو گوشه‌ای دادم بهش...

رضا: ... چی گفت؟
فاطمه: هیچی خندیدم...

رضا: ... خندید؟! پس جدی نگرفته. (حاج ابراهیم باهندوانه، کاهو و یک بطری شربت سکنجبین وارد صحنه می شود.) سلام بابا.

- ابراهیم: سلام... سفره پهن کن فاطمه جان... چطوری پسر؟
- رضا: (به گوشی همراهش نگاه می‌کند) خوب نیستم...
- ابراهیم: ... جان...
- رضا: ... خوبم...
- ابراهیم: ... خدا رو شکر... (فاطمه سفره سفید رنگی با گل‌های سرخ وسط خانه پهن می‌کند). اینا چیه؟ (اشاره به کارتون‌های کتاب می‌کند)
- رضا: خانه تکونی داری رضا جان؟
- ابراهیم: مادر جان که بهتون گفته...
- رضا: ... همون آهنگ منو بزار حال کنیم...
- ابراهیم: (حواسش به گوشی همراهش است)... چی؟... ها... کجاس؟
- ابراهیم: تو ضبط. (پلاستیک کاهو را به رضا می‌دهد) تو برو اینا رو بشور، خودم روشن می‌کنم... (رضا از صحنه خارج می‌شود)
- فاطمه: (آهسته)... کجا بودی؟
- ابراهیم: (بلند می‌شود و ضبط را که بر روی میز عسلی است روشن می‌کند). حرم.
- فاطمه: هیچ‌وقت بدون من نمی‌رفتی؟
- ابراهیم: ببخشید... می‌خواستم خلوت کنم. باید می‌رفتم. می‌ترسیدم دیر بشه.
- فاطمه: (صدای آهنگ «شد خزان» در فضای خانه می‌پیچد)
- فاطمه: قضیه جدیه... (ظرف شربت سکنجبین را بر روی سفره می‌گذارد)
- ابراهیم: ... می‌دونم. خیلی وقته خبر دارم... قبل از اینکه تو بگی...

فاطمه: ... بهش گفتم جدی نگرفتی حرفام رو. گفتم خیلی چیزی نمی‌دونی از این موضوع. (بااضطراب) ابراهیم می‌خوای بذاری...

ابراهیم: ... نمی‌دونم... (نگاهی به اطرافش می‌کند) امشب استخاره گرفتم. تو حرم...

فاطمه: ... خُب...

ابراهیم: ... نه بد اومد، نه خوب...

فاطمه: ... با قرآن؟

ابراهیم: معنی آیه‌اش این بود که به دلت توجه کن.

(رضا همان‌طور که کاهو می‌خورد، با سبد کاهو داخل صحنه می‌شود.

فاطمه کمی نان باظرف پنیر را بر روی سفره می‌گذارد.)

رضا: آخرین شام خونه رو هم بزنییم به بدن.

ابراهیم: (ضبط را خاموش می‌کند)... چرا آخری؟!

رضا: بگذریم. می‌گم...

ابراهیم: ... می‌ری کولر رو خاموش کنی؟

رضا: هوا که خوبه...

ابراهیم: ... خاموش کن بابا... مادرت سرما می‌خوره. (رضا بیرون می‌رود) حق ما این نیست. نمی‌تونم بذارم...

فاطمه: ... آره ولی اون الان بزرگ شده. دیگه اختیارش از دست ما خارجه...

ابراهیم: ... ولی ما به خاطر او...

فاطمه: ... به خاطر او نبوده...

- ابراهیم: ... حق نداره ما رو نادیده بگیره...
- فاطمه: ... باهاش صحبت کن. بهش بگو تصمیمش...
- (رضا وارد صحنه می‌شود و سر سفره می‌نشیند و چاقو را به فاطمه می‌دهد.) اگه می‌شه هندونه رو... خیلی کار دارم... وسایل رو باید تا صبح جمع کنم. دیر می‌شه. (فاطمه هندوانه را بر روی سینی می‌گذارد و با چاقو آن را چند قسمت می‌کند.)
- ابراهیم: چیزی شده بابا؟
- رضا: می‌گم بهتون...
- ابراهیم: ... جایی می‌خوای بری؟
- رضا: سفره جمع شد بهتون می‌گم...
- ابراهیم: ... الان بگو...
- رضا: ... مفصله...
- ابراهیم: ... قانون خون‌رو که می‌دونی. سفره جمع بشه، لحاف و تشک پهن می‌شه...
- رضا: ... مادر که گفته بهتون.
- ابراهیم: (در چشم‌های رضا زل می‌زند.) گفت ولی باور نکردم...
- رضا: ... باور... (ابراهیم دستش را مقابل دهان او قرار می‌دهد.)
- ابراهیم: ... باور نکردم که این تصمیم رضای من باشه...
- رضا: ... بابا! (ابراهیم در چشمانش نگاه می‌کند.) رضا چند سالشه؟!
- ابراهیم: نمی‌دونم...
- رضا: ... می‌دونی...
- ابراهیم: ... سن واقعی‌ش رو واقعا نمی‌دونم...

رضا: ... خوب هم می‌دونین منظورم چیه.. من حق دارم تو سی

سالگی برای زندگیم تصمیم بگیرم یا نه؟

ابراهیم: رضاجان نقل این حرفا نیست... (ابراهیم برگ کاهویی را در

ظرف شربت سکنجبین می‌زند و به رضا می‌دهد. نگاهی به زن

می‌کند که سرش پایین است.) تو حق داری... بله باید خودت

تصمیم بگیری برای زندگیت ولی پسرجان بعضی وقتا

تصمیم یه نفر به زندگی خیلی‌ها ربط پیدا می‌کنه. برای

همین نمی‌شه تو همین طوری سرت رو بندازی پایین

باچشمای بسته خودت رو ببینی و بری!

فاطمه: رضاجان اومدنت زندگی ما رو به هم ریخت. ما مهاجرت

کردیم، همه سختی‌هاشم به خاطر عشقی که به تو داشتیم

به دل و جون خریدیم ولی الان رفتنت باز هم همه چی

زندگی ما رو داره به هم می‌ریزه...

ابراهیم: ... این بار سخت‌تره فاطمه جان...

فاطمه: ... بله. (باتاکید) سخت‌تره.

رضا: (ضبط را روشن می‌کند) منو آگه دوست داشته باشین تنهام

نمی‌ذارین باهام میان...

ابراهیم: ... چی داری می‌گی برای خودت؟! زندگیمون اینجاست...

(ضبط را خاموش می‌کند)

رضا: ... زندگیتون که منم... (سکوتی در فضای خانه حاکم می‌شود)

ابراهیم: ... برای همین دوست نداریم بری... من شاید بتونم دوری

تو رو به سختی یه جورایی تحمل کنم ولی مادرت واقعا...

(رو به فاطمه) قربونت برم... بی‌زحمت یه لیوان آب برام

میاری؟ (فاطمه به آن سمت میل‌ها می‌رود) بیخشید... (آهسته)
مادرت دق می‌کنه رضا...

رضا: ... می دونم بابا، زودتر می‌رم یه جایی رو می‌گیرم. وسایل
خودم رو هم می‌برم. بعدش میام دنبالتون...

ابراهیم: ... چه راحت تصمیم...

رضا: ... راحت نبود...

ابراهیم: ... راحت بوده و گرنه همین طوری و یه دفعه تصمیم...

فاطمه: (در چارچوب در ظاهر می‌شود)... ما وقتی تصمیم گرفتیم به
این شهر بیایم، تو هنوز نبودى... چون تو رو نادیده
نگرفتیم اومدیم مشهد... چطوری تو تنها تصمیم
می‌گیری...

رضا: ... مادر جان شما رو نادیده نگرفتیم. بدون شما نمی‌رم...

ابراهیم: ... ما کجا بریم تو اون شهر غریب...

رضا: ... غریب؟! اون شهر یه زمانی همه چیز شما بوده. یه عمر
اونجا زندگی کردین، حالا شد غریب. برای خودتون زندگی
داشتین. برو بیایی داشتین...

فاطمه: ... داشتیم...

رضا: ... شما تو تهران بیشتر از مشهد قوم و خویش دارین...

ابراهیم: ... تو مشهد هم داریم. خوبشم داریم.

(رضا از جایش بلند می‌شود و کتاب‌ها را از روی میز برمی‌دارد و در
کارتنی می‌گذارد.)

فاطمه: اینقدر دم از رفتن زن مادر...

- رضا:** ... شما نگران چی هستین؟ من تو تهرون اینقدر پول در میارم که شما رو...
- فاطمه:** ... ای کاش همه چی پول بود...
- ابراهیم:** ... می دونی چرا مشهدیم؟
- رضا:** (با بغض) می‌دونم... بله به خدا می‌دونم... من نذر کرده امام رضایم...
- ابراهیم:** ... پس چرا می‌خوای بری؟
- رضا:** برای کارم... یه فرصت بی‌نظیر کاریه پدر من...
- ابراهیم:** ... برای درس هم همین رو گفتمی...
- رضا:** ... آره حُب شما نمی‌داشتین برم. شما نذر کردید من به دنیا اومدم اسمم رو گذاشتید رضا و زندگیتون رو هم آوردین مشهد... باشه خیلی هم خوب. ولی من که همچی نذری نکردم که تا آخر عمر تو این شهر بمونم.
- ابراهیم:** (مات و مبهوت) پس عشق من و مادرت به تو چی می‌شه...
- فاطمه:** ... شما شام بخور نیستین. بهتره سفره رو جمع کنم. (مشغول جمع کردن سفره می‌شود). پدرت خسته است. برو بخواب. فردا رو که ازت نگرقتن...
- رضا:** ... اتفاقا فردا رو از من یکی گرفتن مادر... (سرش را پایین می‌اندازد) من بلیت دارم فردا... همه بارم رو هم با خودم می‌برم. فعلا خونه دوستم می‌رم. خونه که گرفتم شما هم میان.

(ابراهیم شکسته‌تر به نظر می‌رسد. عصایش را برمی‌دارد و بر روی صندلی می‌نشیند. ضبط را روشن می‌کند اما چند ثانیه بعد آن را باعصبانیت خاموش می‌کند.)

ابراهیم:

تو می‌تونی بدون ما بری. (با بغض) برو خُب. ولی من... من و مادرت واقعا نمی‌تونیم بدون تو زندگی کنیم رضاجان... واقعا هم نمی‌تونیم به قولی که به خودمون و خدای خودمون دادیم، عمل نکنیم. تو برو. تو که نذر نکردی... به قول تو مشکل ماست که نذر کردیم... (اشک می‌ریزد) نذر کردیم که تو به دنیا بیای، پای نذرمونم می‌مونیم. تو که نباید پایبند نذر ما باشی.

فاطمه:

(به سمت دیگر خانه می‌رود و آبی در لیوان می‌ریزد.) برو بیرون رضا. یه دقیقه برو بیرون. تنهامون بذار. (رضا از آنجا خارج می‌شود و زن لیوان آب را به ابراهیم می‌دهد.) آروم باش مرد...

ابراهیم:

... ایراد از دل ماست. ما رو کشوند به این شهر. تمام وابستگی‌هامون رو گذاشتیم تهرون و اومدیم مشهد. فقط به شوق اینکه آقا امام رضا یه گل پسری به ما داده. (تلفن خانه زنگ می‌خورد. فاطمه و ابراهیم بهت زده و با تعجب به هم نگاه می‌کنند.)

فاطمه:

کیه این وقت شب؟! (گوشی را برمی‌دارد) الو... الو... بفرمایین... نه اشتباه گرفتین... گفتم اشتباه... نه... اصلا ما کوروش نداریم... کوروش کیه... اینجا منزل آقا ابراهیم... شما؟ (رضا به سرعت وارد صحنه می‌شود.)

رضا:

با من کار دارن. (گوشی را از دست مادر می‌گیرد) بهت زنگ می‌زنم... نه دارم وسایل رو جمع می‌کنم... متوجه گوشیم

نشدم... زنگ می‌زنم... ساعت ۱۲ شبه‌ها... باشه... باشه...
 (گوشی را بر روی تلفن می‌گذارد.) آیندم تو این شهر نیست.
 ولی واقعا بدون شما هم نمی‌تونم برم. اگه می‌تونستم برای
 تحصیل می‌رفتم دنبال بورسیه درسیم تو اروپا. خودتونم
 می‌دونین. من هیچ‌وقت پسر بدی نبودم. مشهدم دوست
 دارم. ولی واقعا گیر کردم. شما خودتون رو بذارین جای...
 نمی‌تونم به آیندم فکر نکنم...

فاطمه:

... ما هم به آینده مون فکر کردیم که الان اینجاییم. سی
 سال پیش به سختی اومدیم مشهد ولی الان به سختی
 می‌تونیم از این شهر دل بکنیم. (بالبخت) اینم یه جور
 پیشرفته دیگه...

رضا:

... شما واقعا می‌خواین پیشرفتم رو نادیده بگیرم به خاطر
 نذر شما؟ شما تصمیم گرفتین، من باید عمل کنم؟ وقتی
 شما نذر کردین از من پرسیدین؟ باشه نمی‌رم... ولی
 بدونین من قربانی تصمیم شما شدم که الان باید تمام
 دغدغه‌ها، رویاها و آرزوهایم رو به خاطر آرزوی بچه‌دار شدن
 شما رها کنم و بمونم پیش شما...

فاطمه:

... اصرار ما از نرفتن تو از این شهر ربطی به نذر و نیاز ما
 نداره. فقط به عشق من و پدرت ربط داره. ظاهرا ما حرف
 همو نمی‌فهمیم...

رضا:

... ما حرف همو نمی‌فهمیم. می‌دونین چرا؟ چون بین من
 و شما یه نسل جا افتاده. شما با من مثل نوه‌تون رفتار
 می‌کنین. (از آنجا خارج می‌شود)

فاطمه تشک ابراهیم را در وسط خانه پهن می‌کند. پارچه سفید را از روی مبلی برمی‌دارد و بر روی تشک و بالش او می‌گذارد.)

فاطمه:

ابراهیم جان بخواب... فردا صبح بیدارت می‌کنم بریم حرم. کمی هم خرید داریم... (ابراهیم ضبط را روشن می‌کند. آهنگ «شد خزان» دوباره در فضای خانه آن‌ها می‌پیچد.)

ابراهیم:

(بر روی تشک دراز می‌کشد) فاطمه جان کولر رو روشن کن گرم شد... (فاطمه پارچه سفید دیگری را از روی مبل برمی‌دارد و بر روی ابراهیم می‌کشد و به سمت بیرون می‌رود تا کولر را روشن کند. سریع می‌آید و قرآن را از روی میز برمی‌دارد و به روی مبل و بالای سر ابراهیم می‌نشیند و مشغول خواندن قرآن می‌شود.) ای کاش می‌مردم این شبو نمی‌دیدم... فاطمه جان! امشب راستش کمی وسوسه شدم برم از این شهر. فقط به خاطر رضا ولی حالم بد شد از خودم. فاطمه جان! ما به خاطر رضا، سی ساله اینجاییم. حالا باید خونه و تموم آرامشمون رو برداریم کجا بریم؟ زندگیمون اینجاست. جایی نداریم بریم. از مشهد برم همه چیزم رو از دست می‌دم. حتی رضا رو. من نذر کردم به خاطر خودم. (باتاکید) خودم. حتی اگه بخوام هم، دلم نمی‌زاره. (مرد پارچه سفید را بر روی خودش می‌کشد و زن در حال خواندن قرآن است.)